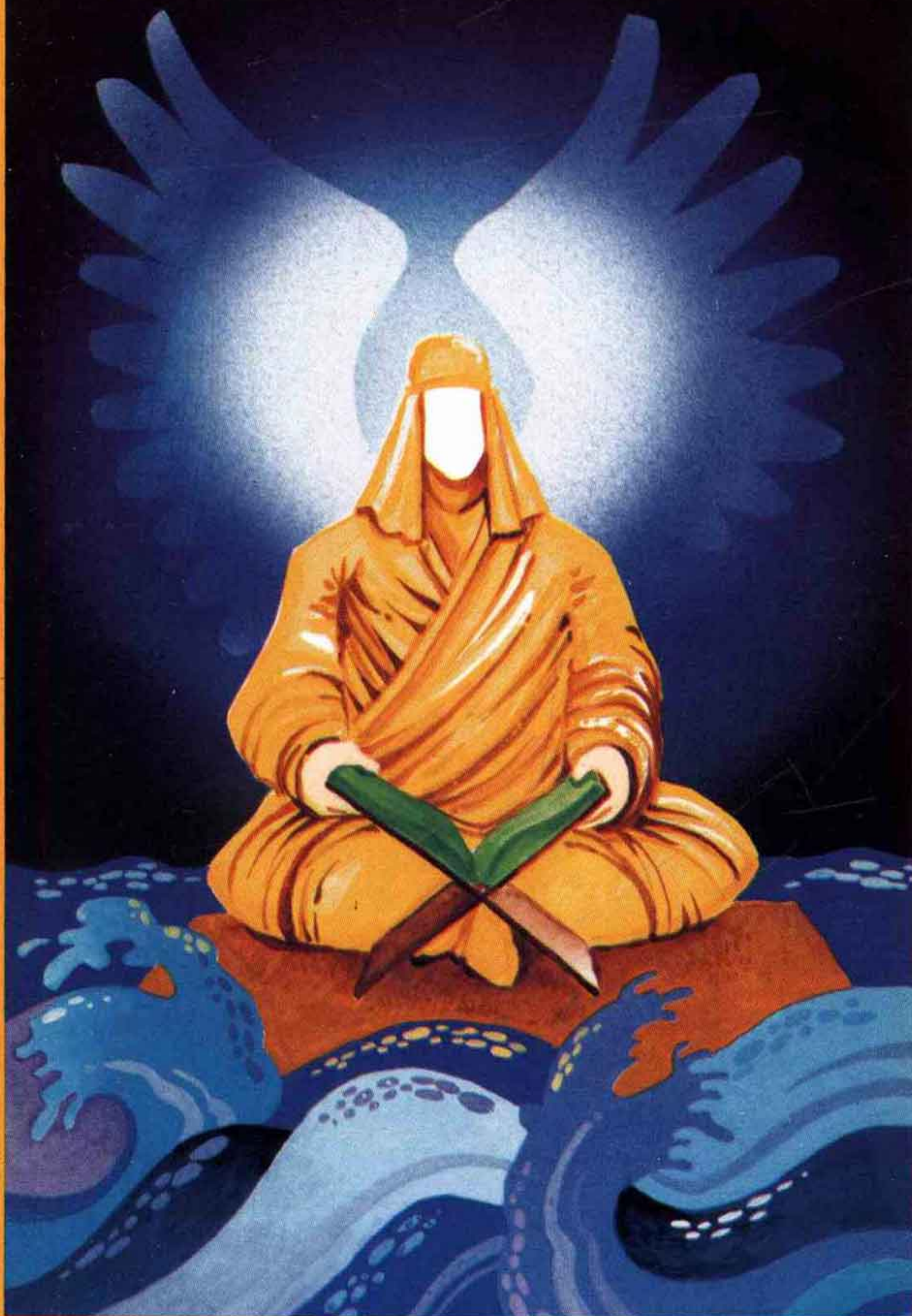


لب تشنه کنار چشمه

مهدی رحیمی



تصویر ساز: محمد علی سپهرافغان

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

لب تشنه کنار چشمه

مهدی رحیمی



انتشارات نیا

رحیمی، مهدی، ۱۳۳۷ -

لب تشنه کنار چشمه / مهدی رحیمی - تهران: موسسه نیا، ۱۳۷۸.

ISBN : 964 - 6643 - 13 - 2

۳۹ ص.

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

۱. داستانهای فارسی - قرن ۱۴. ۲. داستانهای مذهبی - قرن ۱۳ - ادبیات نوجوانان. الف. عنوان.

۸۵۳/۶۲ (ج)

PIR ۸۰۵۸/۹۶۵۲

۴۲۳ ر

۱۳۷۸

۷۸-۱۸۴۴۴ م

کتابخانه ملی ایران

لب تشنه کنار چشمه

مترجم: مهدی رحیمی / تصویرگر: محمد علی سپهر افغان

حیر و فحیشتی: انتشارات نیا / لیتوگرافی: نیا اسکرین / چاپ و صحافی: رامین

چاپ اول و دوم: ۱۳۷۸ / چاپ سوم و چهارم: ۱۳۷۹ / چاپ پنجم و

ششم: ۱۳۸۰ چاپ هفتم و هشتم: ۱۳۸۱ / چاپ نهم: ۱۳۸۳

شمارگان: ۱۰۰۰۰ نسخه / قیمت: ۳۰۰۰ ریال / کد: ۲۷ / ۸۴ / د

ناشر: انتشارات نیا / تهران: فاطمی غربی، سیندخت شمالی، پلاک ۳۱

فاکس: ۲ - ۶۹۴۴۰۰۱

تلفن: ۲ - ۶۹۴۴۰۰۱

ISBN : 964- 6643- 13 - 2

شابک: ۲ - ۱۳ - ۶۶۴۳ - ۹۶۴

صدای زنگ کاروان که بلند شد، کاروانسرادار فریاد زد:
«پسر! برو بیرون ببین چه خبر است؟»

شاگرد کاروانسرا با قدمهای بلند از سرداب خارج شد. در
وسط میدان کاروانسرا، روی سکو ایستاد. دستش را سایبان
چشمانش کرد و دور دست را نگریست. کاروانی آهسته آهسته
پیش می آمد. شاگرد مدتی ایستاد و نزدیک شدن کاروان را
تماشا کرد. می خواست بزرگی کاروان و مسیر آن را تشخیص
بدهد. و وقتی مطمئن شد که کاروان به طرف کاروانسرای آنها
در حرکت است، از سکو پایین آمد. به طرف سرداب دوید و
فریاد زد: «کاروانی از شرق می آید.»

کاروانسرادار پرسید: «کاروان بزرگ است یا کوچک؟»
شاگرد پاسخ داد: «می شود گفت که کاروان بزرگی است.
فکر می کنم حدود صد نفر باشند.»

کاروانسرادار فریاد زد: «پس بدو آب و غذا تهیه کن. آنها
حتماً خسته و گرسنه هستند.»

وقتی که شاگرد رفت، کاروانسرادار با چفیه ای که دور
گردنش انداخته بود، عرق پیشانی اش را خشک کرد و لباسش
را مرتب کرد و بیرون رفت تا از مسافران استقبال کند.

کاروان وارد محوطه کاروانسرا شد؛ مسافران از اسبها و
شتران پیاده شدند. صدای هیاهو و گرد و غبار همه جا را پر
کرد. کاروانسرادار جلوتر رفت. در میان مسافرانی که صورت

خود را با چفیه پوشانده بودند، چهره‌های آشنایی دید و شادمانه فریاد زد: «برادران به کاروانسرا خوش آمدید!»

مردی چفیه را از جلوی دهانش کنار زد و گفت: «سلام جاسم! حالت چطور است؟»

جاسم به طرف آن مرد برگشت. پیرمردی قد بلند و لاغر، با ریش انبوه و سفید به سویش می‌آمد. جاسم فریاد زد: «آقای من! احمد! خوش آمدی. قدم روی چشم ما گذاشتی!»

احمد جلو آمد و جاسم را در آغوش کشید. جاسم صورت عرق کرده و خاک گرفته پیرمرد را بوسید و گفت: «آقای من! حدود یک سال است شما را ندیده‌ام. چقدر خوشحالم که دوباره شما را می‌بینم و عطر و بوی شهر «فم» را دوباره حس می‌کنم.»

پیرمرد بعد از تشکر و احوالپرسی گفت: «مسافران و مرکبها خسته هستند. آیا جایی برای استراحت هست؟»

جاسم گفت: «از شانس شما کاروانسرا الان خلوت است. اما حتی اگر شلوغ هم بود، شما روی چشم من جا داشتید. گفته‌ام که برایتان آب گرم کنند تا حمام کنید و سر و روی صفا بدهید.»

پیرمرد در حالی که شترش را روی زمین می‌خوابانید، پرسید: «خبرهای تازه چه داری؟»

جاسم گفت: «خبر زیاد است. شما اول حمام و نظافت کنید و چیزی بنوشید تا گلویتان تازه شود. آن وقت، سرفرصت همه خبرها را خواهم گفت.»

مسافران وارد سرداب شدند و هر چند نفر آنها به اتاقی رفتند. شاگردان کاروانسرا برای همه آب گرم تهیه کردند تا



مسافران غبارِ راه از تن بشویند.
شب کم کم چادر سیاهش را بر تن «سامرا» کشید.
خورشیدِ خون رنگ، کم کم در افق چهره پنهان کرد. از دور
دست صدای اذان از گلدسته‌های مساجد در فضای شهر

پیچید. پیرمرد قمی که احمد نام داشت، وضویش را تجدید کرد و به نماز ایستاد. پشت سر او همه مسافران به نماز ایستادند. جاسم و شاگردانش نیز به او اقتدا کردند. بعد از پایان نماز، سفره شام را گسترده کردند. مسافران گرسنه و خسته، به سرعت مشغول خوردن شدند. پیرمرد کنار جاسم نشسته بود و به آرامی تکه نانی را ریزریز می کرد و توی ظرف ماست می ریخت. جاسم به پیرمرد خیره شده بود و حرکات متین او را می نگریست. در دلش پیرمرد را تحسین می کرد و برایش احترام زیادی قایل بود. سالیان زیادی بود که او را می شناخت. او از بزرگان شیعیان قم بود. مردم همه او را دوست داشتند و مورد اعتماد مردم و امام حسن عسکری بود. هر سال او با عده ای از شیعیان به بهانه تجارت به بغداد و سامرا می رفت و امام حسن عسکری را زیارت می کرد و اموال شرعی را که از مردم قم و شهرهای اطراف جمع آوری کرده بود، تسلیم امام می کرد تا برای عموم مسلمانان خرج شود.

جاسم یک بار دیگر سیمای پیرمرد را برانداز کرد و بعد با لحنی دلسوزانه گفت: «آقای من! چقدر لاغر شده ای. سال قبل که شما را دیدم، خیلی سر حال تر و شادابتر بودی؟»
پیرمرد تبسمی کرد و گفت: «آفتاب زندگی من بر لب بام است. مدتهای طولانی مریض و در بستر افتاده بودم. وقتی که شنیدم کاروانی از مردم قم به سوی سامرا می رود؛ به شوق زیارت مولایم امام حسن عسکری از بستر برخاستم. فکر می کنم این، آخرین سفر من باشد. سنگینی بار مرگ را بر دوشم حس می کنم.»

جاسم سرش را پایین انداخت و بُریده بُریده گفت: «از

خدا می‌خواهم که به شما سلامتی و عُمر طولانی بدهد تا هر سال به اینجا بیایید. اما مگر خبر تازه را نشنیده‌اید؟»
پیرمرد، با کنجکاوی رو به جاسم کرد و پرسید: «کدام خبر را می‌گوی؟»

جاسم لحظه‌ای ساکت ماند و بعد به آرامی گفت: «خبر ناگواری است. ای کاش این خبر را کس دیگری به شما می‌داد...»

احمد حرف جاسم را قطع کرد و در حالی که دستش را روی قلبش گذاشته بود، گفت: «نگرانم کردی جاسم! ترا به خدا زودتر بگو چه شده است؟»

جاسم در حالی که اشک در چشمانش جمع شده بود، زیر لب زمزمه کرد: «مولایمان امام حسن عسکری به شهادت رسیده است. اینک، همه یتیم و بی‌یاور شده‌ایم.»

احمد ناله‌ای از ته قلب کشید و به عقب افتاد. جاسم سراسیمه دستش را روی شانه پیرمرد گذاشت تا از سقوط او جلوگیری کند. پیرمرد با صدای بلند نالید: «وامصیبتا!...»

مسافران دست از خوردن کشیدند و با نگرانی به پیرمرد خیره شدند. یکی از آنها پرسید: «چه شده است آقای من؟»

پیرمرد محکم بر سرش کوبید و گفت: «مولایمان رفت. بی‌یار و یاور شدیم. آواره و دربدر شدیم...» این را گفت و همچون کودکی مادر مُرده به شیون پرداخت. مسافران بلند شدند و پیرمرد را دوره کردند و وقتی آنها هم خبر شهادت امام عسکری را شنیدند، در حالی که بر سر و سینه‌شان می‌کوبیدند، مشغول گریه و زاری شدند. پیرمرد آنقدر به سر و سینه‌اش کوبید و ناله کرد که حالت غش به او دست داد. یکی از

شاگردانِ کاروانسرا گلاب آورد و روی صورتِ پیرمرد پاشید. پیرمرد پس از چند لحظه تکانی خورد و به هوش آمد، اما دوباره مشغول گریه و زاری شد.

آن شب تا صبح، هیچکس نخواست. یکی از مسافران که صدای گرمی داشت، تا صبح نوحه خواند و بقیه گریه کردند و به سر و سینه کوبیدند. صدای اذانِ صبح که برخاست، جاسم به سراغ پیرمرد رفت و گفت: «آقای من! وقت نماز است. شما را به خدا قسم می‌دهم که دست از ناله بردارید و آماده نماز شوید.»

پیرمرد سری تکان داد و موافقت کرد. جاسم زیر بغل او را گرفت و از زمین بلند کرد و همان موقع صلواتِ بلندی فرستاد. سایرین هم صلوات فرستادند و برخاستند تا نماز بگذارند.

وقتی که آفتاب چتر سُرخش را روی شهر پهن کرد، پیرمرد که جلوی سرش را گِل مالیده بود، به دیوار تکیه داده بود و هنوز ناله می‌کرد. جاسم که طاقتِ این همه گریه و سوز و گداز را نداشت، دور خودش می‌چرخید، به پیشانی‌اش می‌کوبید و نمی‌دانست چگونه پیرمرد را آرام کند. در همین موقع، یکی از شاگردانش آمد و خبر داد که صبحانه حاضر شده است. جاسم، همین موضوع را بهانه کرد و نزد پیرمرد رفت. دستش را گرفت و گفت: «آقای من! ناله بس است. ترا به خدا فکری به حال ما بکنید.»

پیرمرد ناله‌کنان با صدایِ ضعیفی پرسید: «چه فکری باید کرد؟»

جاسم گفت: «الان ما بدونِ امام و رهبر شده‌ایم. شما



بگویند چه باید کرد؟»

پیرمرد نیم خیز شد و پرسید: «علما و بزرگان شهر چه می‌گویند؟»

جاسم گفت: «برخیزید و لقمه‌ای غذا بخورید تا جان بگیرید. من بر جان شما می‌ترسم. اگر شما صبحانه بخورید، من خبرهای دیگر را هم خواهم گفت.»

پیرمرد، التماس کنان گفت: «ترا به خدا بگو که دیگر چه خبر است؟ قلب من طاقت این همه مُصیبت و انتظار را ندارد.»

جاسم گفت: «من بر قلب شما می‌ترسم. به خودتان مسلط شوید تا من خبرهای دیگر را هم بگویم.»

احمد گفت: «جاسم! حال من خوب است، مطمئن باش. ترا به جان مولایم قسم می‌دهم بگو که چه کسی اکنون امام است؟»

جاسم، دست پیرمرد را رها کرد و به جای آن سر خودش را میان دو دستش گرفت و همانند یتیمی بی‌پناه و درمانده، و سر در گریبان گرفته گفت: «واقعاً نمی‌دانم از کجا شروع کنم. می‌گویند جعفر برادر امام حسن عسکری، خودش را به عنوان جانشین آن حضرت به مردم معرفی کرده است...»

پیرمرد مانند جن زده‌ها ناگهان فریاد زد: «جعفر؟»

با صدای پیرمرد همه دست از خوردن کشیدند و با دهانهای نیمه‌باز به پیرمرد خیره شدند. جاسم به آرامی ادامه داد: «آری، جعفر خودش را امام و نماینده خداوند بر بندگان خوانده است؟»

پیرمرد زیر لب گفت: «جعفر؟ همان مرد عیاش و

خوشگذران که همیشه با امام عسکری سر بستیز و ناسازگاری داشت. مگر می شود خداوند او را به عنوان امام انتخاب کرده باشد؟»

آنگاه احمد دستش را زیر چانه جاسم گرفت، سرش را بلند کرد و به چشمانش زل زد و گفت: «بگو بینم چه کسی بر جنازه امام عسکری نماز خواند؟»

جاسم سری تکان داد و گفت: «من خودم در نماز حاضر نبودم. خیلی از شیعیان نتوانستند در نماز حاضر شوند، از بس که مأموران خلیفه همه جا را قُرُق کرده بودند. شنیدم که جعفر می خواست بر جنازه امام عسکری نماز بخواند. اما در شهر شایع شده که قبل از اینکه جعفر بتواند نماز بخواند، نوجوانی همچون ماه از خانه امام بیرون آمده و جعفر را کنار زده و خودش بر جنازه امام عسکری نماز خوانده است؟»

احمد پرسید: «آن پسر، کی بود؟»

جاسم دستش را به پیشانی عرق کرده اش کوبید و گفت: «واقعاً نمی دانم. فقط چند نفر از دوستان ما می گویند آن کودک را دیده اند.»

احمد با بیقراری پرسید: «خوب! بعد چه شد؟ آن نوجوان الآن کجاست؟ عکس العمل جعفر چه بود؟»

جاسم گفت: «چند بار بگویم که واقعاً نمی دانم. من در آنجا نبودم. این حرفها همه شایعه است. در شهر کسی جرأت ندارد در این مورد حرف بزند. مأموران در شهر گشت می زنند و افراد مظنون را دستگیر می کنند. حرف زدن در مورد امام عسکری جرم است. همین قدر شنیده ام که جعفر کناری ایستاد و نماز خواندن آن نوجوان را نگاه کرد. بعد هم نوجوان به

خانه برگشت و بلافاصله ناپدید شد. چون بعد از رفتن او، مأموران به خانه امام ریختند و آنجا را زیر و رو کردند، اما کسی را پیدا نکردند.»

پیرمرد و مسافران قمی، نشانی خانه جعفر را گرفتند تا به دیدار او بروند. وقتی جاسم، نشانی را داد، پیرمرد و همراهانش، بلافاصله از سر سفره برخاستند تا به دنبال گمشده‌شان بروند. جاسم رو به پیرمرد کرد و با صدای بلند گفت: «آقا! کجا می‌روید با این همه عجله؟ بنشینید و غذایتان را بخورید. وقت زیاد است.»

پیرمرد گفت: «اگر الان مرگ به سراغ من بیاید و بعد از مرگ از من بپرسند که امام و رهبر تو کسیت؟ من چه جوابی بدهم؟ آیا بعد از عمری پیروی از اهل بیت پیامبر، باید به مرگ جاهلیت بمیرم؟»

جاسم که پاسخی برای گفتن نداشت، برخاست که سفره را جمع کند و احمد و همراهانش، بعد از شستن سر و رو و گرفتن وضو و پوشیدن لباسهای تمیز، از کاروانسرا خارج شدند.



خانه جعفر، هیچ شباهتی به خانه امام حسن عسکری نداشت. خانه‌ای بود بزرگ و پرزرق و برق و باشکوه. در زدند. خدمتکاری در را باز کرد و وقتی مقصود آنها را شنید، آنها را به درون دعوت کرد. آنها همگی از حیاط گذشتند و به اتاق بزرگی رسیدند که چند در داشت. وارد اتاق شدند. فرش‌های گران‌قیمت و تمیز تمام اتاق را پوشانده بود و پشته‌های بزرگی که از مخمل‌های قرمز و سبز و آبی بافته شده بود، دور تا دور

اتاق چیده شده بود. وقتی همگی نشستند، دری باز شد و مردی که بُردِ یمانی گران‌قیمتی بر تن داشت وارد شد و به حاضران خوشامد گفت. پس از او، دو خدمتکار آمدند و برای مهمانان شربت و میوه و خرما آوردند. سپس آن مرد گفت که جعفر برای کار مهمی از خانه بیرون رفته است و ممکن است تا ظهر برنگردد. احمد جواب داد: «ما از راه دور آمده‌ایم. اگر امکان داشته باشد، همین جا می‌مانیم تا او برگردد.»

مرد با دلخوری پاسخ داد: «اختیار با خود شماست.» این را گفت و از در خارج شد. سکوت اتاق را فراگرفت. همه سر به زیر انداخته بودند و در دریای افکار خود غوطه‌ور بودند. کسی به شربت و میوه و خرما دست نمی‌زد. همه چشم‌ها به دیوار خیره شده بودند و جای نامعلومی را می‌نگریستند. احمد با خودش فکر می‌کرد که تا آن زمان سابقه نداشته که فرد بدسابقه‌ای به امامت برسد. همه امامان معصوم بوده‌اند و حتی در کودکی، گناه و خطا و اشتباهی از آنها سر نزده است. به همین دلیل بود که حرف امامها بدون چون و چرا پذیرفته می‌شد. اما حالا چگونه آنها می‌توانستند به حرفهای جعفر اعتماد کنند؟ از کجا بفهمند آنچه که او می‌گوید از جانب خداست و یا ساخته و پرداخته خودش است؟

احمد غرقِ دریای فکرهای پریشان بود که ناگهان صدایی برخاست. عده‌ای در حال وارد شدن به خانه بودند. یکی از یاران احمد بلند شد و به طرف پنجره‌ای رفت که رو به حیاط باز می‌شد. در خانه را به شدت می‌کوبیدند. وقتی غلام در را باز کرد، مردی که لباس ابریشمین قرمز بر تن داشت و شال سبزی به کمرش بسته بود، وارد شد. دور لباسش زردوزی شده بود و

نور آفتاب را منعکس می کرد. در وسط عمامه اش، نگین کوچکی به رنگ سبز می درخشید و رشته ای همچون تسبیح از جواهرات ریز، دور تا دور عمامه اش پیچیده شده بود. بدون شك او جعفر بود. پشت سر جعفر عده ای سَرمست در حالی که با صدای بلند حرف می زدند و می خندیدند، وارد شدند. غلام به جعفر نزدیک شد و چیزی در گوشش گفت و به اتاق اشاره کرد. جعفر بی اراده سر بلند کرد و به اتاق نگاه کرد و مردانی را دید که لب پنجره ایستاده بودند و به او خیره شده بودند. جعفر بلافاصله برگشت و در حالی که دستهایش را به هم می کوفت، شروع به بیرون کردن دوستانش کرد. دوستان او، که هنوز نمی دانستند چه خبر است، مقاومت می کردند، و خنده کنان و نعره زنان از زیردستان جعفر در می رفتند. بالاخره غلام هم به کمک جعفر آمد و با هُل دادن، همراهان جعفر را بیرون ریخت و در را بست. با بسته شدن در حیاط، صدای ساز و آوازی که از کوچه می آمد، قطع شد. جعفر بلافاصله وارد خانه شد. غلام جامی پر از آب و پارچه ای تمیز آورد. جعفر درون تشت کوچکی که کنار دیوار قرار داشت، آبی به صورتش زد و با عجله با گوشه آستین صورتش را خشک کرد. وقتی جعفر وارد اتاق شد، چشمانش همچون دو گوی سرخ و آتشین می درخشید. او به مهمانان سلام کرد و آنها را دعوت به نشستن کرد. مهمانان نشستند و جعفر هم نشست. سپس دور تا دور اتاق را نگریست و بی اراده خنده بلندی سر داد. وقتی می خندید، لبهای گوشتالویش سرتاسر صورت سفیدش را که گل انداخته بود، می پوشاند و دندانهای زردش را که مدتها



مسواك نخورده بودند نمایش می داد.

بوی بد ترشی و سرکه از دهانش بیرون می زد. جعفر وقتی با نگاهش همه را سان دید، رویش را به طرف احمد کرد که مشخص بود ریش سفید مهمانان است و به او خوشامد گفت. احمد به او پاسخ داد. جعفر عمامه اش را از سر برداشت و جلوی پایش گذاشت. با دست موهای عرق کرده اش را مرتب کرد و گفت: «اراده خداوند چنین بود که بنده صالحش «ابومحمد» را به سوی خودش خواند و مسئولیت هدایت مردم را به من سپرد. اینک من آماده ام که هرآنچه را که برادرم انجام می داد، به انجام رسانم و هرآنچه را که خداوند فرموده است، به شما ابلاغ کنم. می دانم که شیعیان شهرهای دور هراز چندگاهی به نزد برادرم می آمدند و وجوهات شرعی را به او تسلیم می کردند. اینک من نیز آماده ام که اگر وجوهاتی به همراه آورده اید، دریافت کنم و آن را برای مصالح جامعه به مصرف برسانم.»

احمد لحظه ای خاموش ماند، تا نقرتی را که از قلبش ریشه گرفته بود و تا نوک زبانش پیش آمده بود، خاموش کند. آتش خشم جانش را می سوزاند و قلبش را به درد می آورد. زبانش در دهان قفل شده بود و نمی دانست چه بگوید. جعفر وقتی سکوت پیرمرد را دید، خندید و گفت: «چرا حرف نمی زنی پیرمرد؟ چقدر زود مجذوب و مَرعوب این همه عظمت شدی!» این را گفت و دستانش را به هم زد و غلامش را صدا زد. غلام وارد شد. جعفر در حالی که می خندید، گفت: «دوستان من از راه دور آمده اند و خسته اند، از آنها پذیرایی کن.» غلام ظرف میوه را که وسط اتاق قرار داشت، برداشت و

دور گرداند، اما هیچکس چیزی برنداشت. جعفر که تازه متوجه ناراحتی مهمانان شده بود، غلام را مرخص کرد و به احمد گفت: «ترا به خدا چیزی بگو! از چه چیزی ناراحتی؟ آیا چیزی را از من پنهان می‌کنی؟»

احمد زبان خشکیده‌اش را در دهان چرخاند و با لحنی غمگین و آهسته گفت: «ما با حضرت ابومحمّد سلام الله علیه، طرفه ماجرای داشتیم که بد نیست شما را نیز در جریان بگذارم.»

سپس صدایش را کمی بلندتر کرد و گفت: «ما از شهر قم» آمده‌ایم. سالهاست که از شهر قم می‌آییم و به حضور ائمه علیهم السلام مشرف می‌شویم و جوهات، را که مردم قم و دهات اطراف به ما سپرده‌اند، تسلیم امام علیه السلام می‌کنیم. امسال نیز وقتی مردم از قصد مسافرت ما با خبر شدند، نزد ما آمدند و هر کس خمس یا زکات یا جوهات دیگری را که بر گردن داشتند، در کیسه‌های در بسته و مهر و موم شده به ما سپردند. ما امین و محل اعتماد مردم قم و ری هستیم. وضع بدین گونه بود که هرگاه ما به حضور ابومحمّد سلام الله علیه مشرف می‌شدیم، آن بزرگوار از تعداد کیسه‌ها، آنچه که درون کیسه‌ها بود و نام و شغل و وضع زندگی صاحبان کیسه‌ها به ما خبر می‌داد. بنابراین اگر شما خود را جانشین آن حضرت می‌دانید و جوهات را می‌خواهید، باید به روش آن امام عزیز رفتار کنید تا ما بتوانیم با وجدان آسوده، امانتهای مردم را به شما بسپاریم.»

جعفر که گویا انتظار چنین سخنانی را نداشت، چند لحظه سرش را به زیر انداخت و همان طور که با دستش

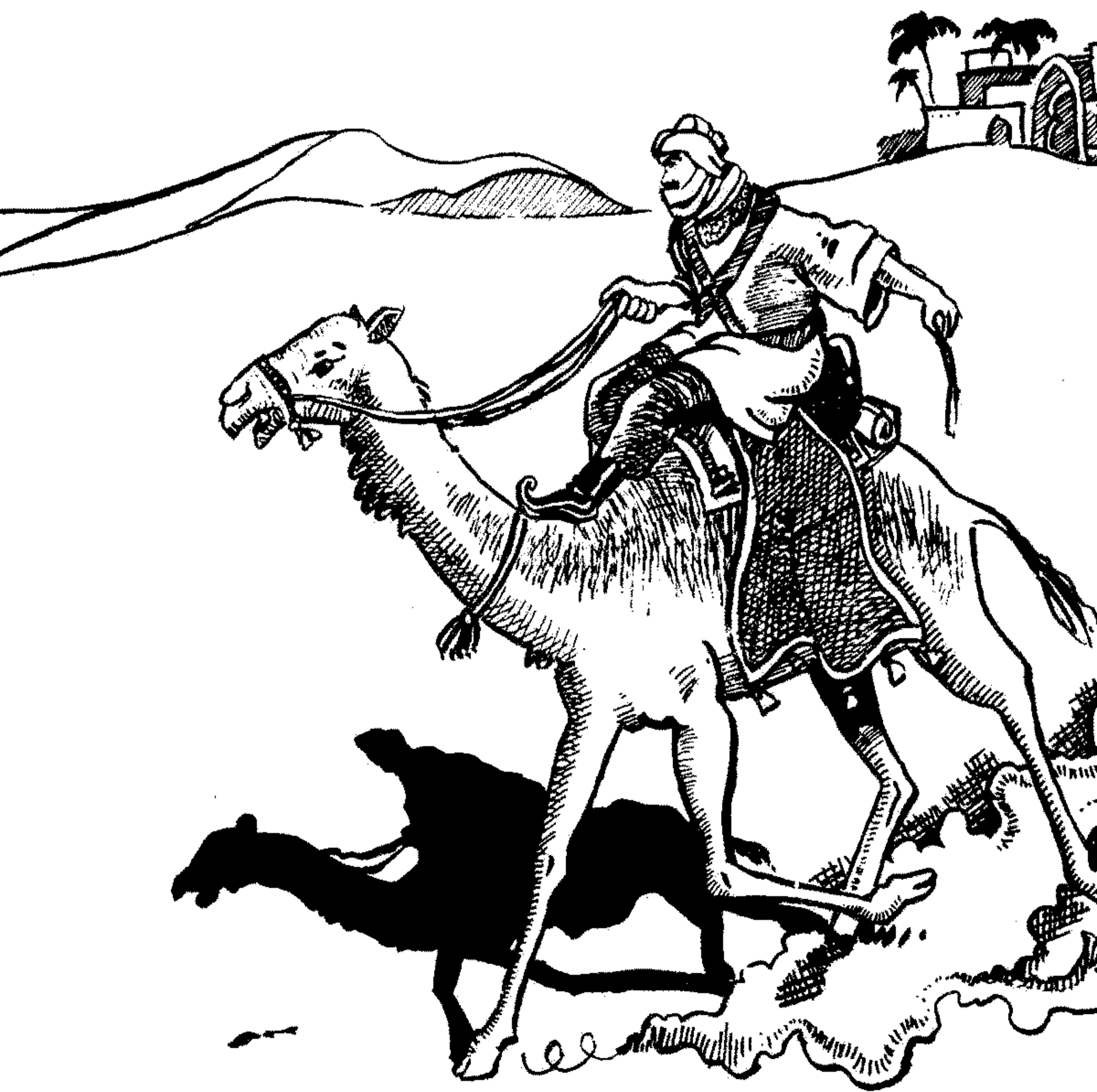
ریشش را می خارانند، مشغولِ فکر کردن شد. سپس سرش را بلند کرد، چشمانش را ریز کرد و به احمد خیره شد و گفت: «غیب گفتن و از غیب خبر دادن تنها کار خداست و آنان که فکر می کنند ائمه غیب می گویند و از نادیده ها خبر می دهند، یا جاهل هستند و یا قصد سربر سر گذاشتن مرا دارند. من از جانب خدا برگزیده شده ام تا این موهومات را از میان مردم ریشه کن کنم...»

احمد صحبت جعفر را قطع کرد و با صدایی که به فریاد می مانست، از سرِ خشم گفت: «نه، آنچه ما گفتیم عینِ حقیقت است به خدای احد و واحد قسم، دروغی نگفتم و غیر ممکنی را ادعا نکردم.»

جعفر که از جسارتِ احمد برافروخته شده بود، با صدایی بلندتر پاسخ داد: «چرند می گویی. می دانم که به مقامِ من حسادت می کنی. اما چه بخواهی و چه نخواهی، من رهبر شما هستم و جان و مال و عرض و ناموسِ شما به من سپرده شده است. خیره سری نکنید. این کار طغیان در برابر ارادهٔ پروردگار است.»

احمد، اعتراض کنان دستش را به طرف جعفر گرفت و گفت: «پناه می برم به خدای بزرگ از اینکه لحظه ای در برابرش طغیان کنم و یا شریکی برایش قایل شوم. اما در مورد آنچه که گفتم صادق هستم و تا پای جان روی حرفم می ایستم.»

جعفر که خشونت را بی فایده می دید، صدایش را پایین آورد و با لحنی آرام و با چرب زبانی گفت: «می دانم که خسته و کوفته هستید و در غم مرگِ ابومحمّد افکارتان پریشان شده است. می توانید بروید و آنگاه که آرام گرفتید، برای دادن



وجوهات شرعی پیش من بیاید.»

جعفر این را گفت و برخاست. مهمانان هم برخاستند. لحظه‌ای به هم نگریستند و بعد آرام آرام به طرف در رفتند. احمد رودتر از همه خداحافظی کرد و از اتاق خارج شد.

وقتی مهمانان رفتند، جعفر که از شدت خشم، همچون مار به خودش می‌پیچید، سوار اسبش شد و برای شکایت از مهمانانش به طرف قصر خلیفه به راه افتاد.



هنگامی که مأمور خلیفه، برای احضار شیعیان به کاروانسرا رفت، احمد در بستر بیماری بود. از آن روز که از خانه جعفر بازگشته بودند، ستاره امیدش غروب کرده بود و هدیانی گرم، ذهن تبارش را بیمار ساخته بود. او در بستر خفته بود و همراهانش در تدارك بازگشت به وطن بودند.

قصر خلیفه، با ابهتی مسحون کننده در کنار دجله سربرافراشته بود. گنبدهای طلایی و ساختمان‌ها و برجهای بلند و پرشکوه در میان باغی سرسبز و خرم خودنمایی می‌کرد. قصری که خلیفه «مُعْتَضِد» برای ساختن آن چهارصد هزار دینار هزینه کرده بود، با آینه‌کاری‌ها، گچبری‌ها و کاشیکاریهای بی‌نظیرش طعنه به کاخهای افسانه‌ای می‌زد. ستونهایی که با طلا و نقره پوشش داده شده بودند، نور چلچراغها را منعکس می‌کردند. پرده‌های دیبا و حریر، فرشهای ابریشمین و پر نقش و نگار ایران و تختهای جواهر نشانی که دور تا دور يك سالن بزرگ چیده شده بودند، شکوه و زیبایی خاصی به قصر بخشیده بودند.

خلیفه روی تخت بزرگی نشسته بود. در کنارش، پسرش

«مکتفی»، وزیر، غلام مخصوص «بدر» و جعفر روی تختهای کوچکتری نشسته بودند. غلامان سیاهپوست و زردپوست، پشت سر آنها ایستاده بودند و با پرهای بزرگ آنها را باد می زدند. دو ردیف سرباز، روبروی خلیفه تا کنار در ورودی صف کشیده بودند.

شیعیان قم وارد شدند و بدون اعتنا به آن همه شکوه و جلوه، نزد خلیفه رفتند و پس از سلامی کوتاه و عرض ادبی از روی مصلحت، در کناری ایستادند. به دستور خلیفه جعفر برخاست و شکایتش را بیان کرد. سپس احمد به سخن آمد و پاسخ جعفر را داد. خلیفه پس از مدتی تفکر و مشورت با وزیرش، رأی به آزادی شیعیان داد، اما چند نفر سرباز را مأمور کرد که همراه شیعیان به کاروانسرا بروند و آنها را بدون فوت وقت برای بازگشت به شهرشان آماده کنند.

وقتی که شیعیان رفتند، خلیفه از جعفر دلجویی کرد و گفت: «ما به خاطر مصالح عالیه و بزرگتری، حق را به آنها دادیم. مردم اکنون در ماتم «ابومحمد» عزادار هستند و نباید آنها را تحریک کرد. برای ساکت نگاه داشتن مردم، گاهی لازم است گذشت کنیم. اما برای اینکه دلخور نشوی و گمان نبری که ما با تو نامهربان گشته ایم، دستور می دهیم که پاداش شایسته ای به تو بدهند.»

جعفر که از ناراحتی، لباسش می لرزید، گفت: «اگر امیر مرا به عنوان امام شیعیان رسماً به همه معرفی می کردند، دیگر کسی جرأت اعتراض نداشت. اگر همان مقامی را که برادرم داشت، من می داشتم، به شما قول می دادم که دیگر هیچ شیعه ای علیه شما قیام نمی کرد.»

خلیفه با قیافه‌ای عبوس و گرفته پاسخ داد: «مقام ابومحمّد از جانب ما نبود. بارها خواستیم که مقامش را پایین بیاوریم، امّا هر بار خداوند مقامش را بالاتر بُرد. اگر تو هم مثل برادرت بودی به ما احتیاج نداشتی و اگر مانند او نیستی، حتی یاری و کمک ما هم نمی‌تواند تو را به او برساند.»

جعفر که بحث کردن با خلیفه را خطرناک و بی‌فایده می‌دید، تعظیمی کرد و از حضور خلیفه مرخص شد.



خورشید کم‌کم نقاب تاریکی بر چهره می‌کشید. عصرگاهان بود و نسیم خنک و ملایمی می‌وزید. برای صحرانوردان، اکنون بهترین زمان برای حرکت بود. شترها، قبراق و سرحال، چشم‌های درشت خود را به بیابانهای بی‌انتها دوخته بودند. مسافران بارهای بسته بر پشت شتران را وارسی می‌کردند. احمد و همراهانش، به همراه سربازان خلیفه، آمادهٔ خارج شدن از سامرا بودند. قرار بود سربازان آنها را تا چند فرسخی همراهی کنند. اگرچه وجود سربازان برای آنان نعمتی بود و ایشان را از خطرات ناشناخته و راهزنان نقاب بر چهره کشیده محفوظ می‌داشت، امّا همه به خوبی می‌دانستند که وظیفهٔ اصلی سربازها، مراقبت از آنهاست تا با مردم تماسی نداشته باشند و آنچه را که از جعفر و خلیفه دیده‌اند با دیگران درمیان نگذارند.

کاروان به راه افتاد. صدای زنگوله‌ها در میان دشت پیچید و شیعیان با کوله‌باری از غم و ناامیدی، به سوی شهر خود به راه افتادند. هوا که تاریک شد، سربازها راهشان را جدا کردند و بازگشتند.

نیمه شب بود. کاروانیان، اغلب به خواب رفته بودند. فقط در گوشه‌ای، آتشی اندکی برپا بود. عده‌ای در حال عبادت و خواندن نماز شب بودند. پس از پایان نماز، دستها همه به سوی آسمان دراز شده بود و چشمان خیس از اشک و زبانهای خشکیده از دعا و تضرع، فقط يك چیز از پروردگارشان می‌خواستند و آن این بود که امامشان را بشناسند و از حیرت و سرگردانی‌های رهایی یابند.

هوا گرگ و میش بود که کاروان دوباره به راه افتاد. همه چیز در سکوت و آرامشی گنگ و خسته کننده فرو رفته بود. احمد و دوستانش، سر در گریبان داشتند و پرده‌ای از غم که به دور آنها کشیده شده بود، آنها را از جهان بیرون غافل ساخته بود. امّا، ناگهان حادثه‌ای شیشه سکوت را شکست. از دور گرد و خاکی بلند شد و اسب‌سواری، تاخت‌کنان نزدیک آمد. سوار صورتش را با چفیه‌اش پوشانده بود. وقتی به قافله رسید، ایستاد و از کاروانیان سراغ اهل قم را گرفت. وقتی آنها را یافت، از اسب پیاده شد. چفیه‌اش را کنار زد. سلامی گرم داد و با آنها مصافحه و روبوسی کرد. جوانی بود رشید و بلند قد، با ریشی به سیاهی شب و درخشش ستاره‌ها. چشمان سیاهش برقی از معنویت و روحانیت داشت. وقتی با احمد صحبت می‌کرد، انگار شور و نشاط و زندگی از دهانش جاری می‌شد. کم‌کم صورت پر اخم احمد، باز و شکفته شد و لبخندی بر لبهای خشکیده‌اش نشست. چند لحظه بعد، شیعیان از کاروان جدا شدند و به همراه سوار به طرف شهر بازگشتند.

آنها وقتی به سامرا رسیدند که خورشید از پشت دروازه شهر، بدن نقره فامش را بالا کشیده بود و نور زرین خود را در

شهر پخش می کرد. سایه ها کم کم می گریختند و نور و حرارت همه جا را پر می کرد.

مسافران بلادرنگ به طرف خانه امام حسن عسکری رفتند. همان خانه ای که بارها آن را دیده بودند و در آنجا به خدمت مولا و امام بزرگوارشان شرفیاب شده بودند. خانه ای که بسیار خاطرات روحانی را در ذهنشان بیدار می کرد.

اجازه ورود به آنها داده شد و داخل شدند. در اتاقی کوچک، در جایی که همیشه امام حسن عسکری می نشست، اینک نوجوانی نشسته بود. نوری سبز و معطر گرداگرد آن بزرگوار را فرا گرفته بود. لرزشی نرم و مطبوع در بدن خسته مسافران پیدا شد. لازم نبود کسی نوجوان را به آنها معرفی کند. همان احساس مقدس و خوشایندی که با دیدن امام عسکری به آنان دست می داد، در آنها ایجاد شده بود.

مسافران دست و پا گم کرده و ملتهب، سلام و عرض ادب کردند. امام پاسخ آنها را داد. جوان سوارکار رو به احمد کرد و گفت: «مولایم، حضرت امام مهدی، فرزند ابومحمد سلام الله علیه، از شما می خواهد که بنشینید.»

احمد بی اختیار جلو رفت و بر دستهای امام بوسه زد. دیگران نیز همین کار را کردند و سپس زانوی ادب زدند و گرداگرد اتاق نشستند. امام از حال آنها پرسید و آنگاه آنچه را که بر آنان گذشته بود، لحظه به لحظه بازگو کرد. سپس درباره وجوهات شرعی مردم قم صحبت کرد و نام و نشان همه امانت گزاران را بازگو فرمود و از آنچه که درون کیسه های سربه مهر بود، خبر داد.

شیعیان مات و مبهوت نشسته بودند. نعمتی که خداوند

نصیب آنها فرموده بود، بزرگتر از آن چیزی بود که آرزو کرده بودند.

پیرمرد پیش رفت و امانت‌ها را جلوی امام گذاشت. امام به آنها فرمود که سالهای بعد، دیگر به سامرا نیایند. بلکه به بغداد بروند و وجوهات شرعی را به نایبان آن حضرت تسلیم کنند. و اگر درخواست و پرسشی دارند، از طریق نایبان خاص، خواسته خود را در میان بگذارند و پاسخ بگیرند.

پس از آن امام مهدی علیه السلام، مقداری حنوط و کفن به احمد هدیه داد و به او خبر داد که بزودی روح از تن خاک‌اش پرواز خواهد کرد.

وقتی به شیعیان اجازه رفتن داده شد، آنها هنوز مات و مبهوت نشسته بودند و به امامشان می‌نگریستند. لحظات برای آنها تندتر از برق و باد گذشته بود، و آنها هنوز محو سیمای مقدس و آفتابگون امامشان بودند و با خود فکر می‌کردند که درست به همانگونه است که پیامبرشان را برایشان در کتابها توصیف کرده بودند. برای آنها بسیار سخت بود که از معراج دیدار فرود آیند و لذت روحانی و مقدسی را که در بند بند نشان جاری بود، فرو گذارند و شادی گنگ و زیبایی را که زیر پوستشان دویده بود، رها سازند.

آنها همچون مجسمه‌ای شده بودند، با فریادهایی شکسته در گلو و التماسهای دوخته بر لبان و تمنای وصال خفته در چشمان و آرزوهای تلنبار شده در قلب. همه جانشان چشم شده بود و همه نگاهشان محور جمال آن آفتاب عالم‌تاب.

وقتی که دیگر بار به فرمان امام به خود آمدند و از حضور خارج شدند، اشک در چشمانشان همچون سیل جاری شده

بود و پاهایشان توان رفتن نداشت. براستی که اگر آرزوی دیدار دوباره امام را نداشتند، همان لحظه روح از بدن خاکیشان پرواز می کرد.



خلیفه روی تخت لمیده بود و روبرویش سه نفر زره بر تن، سجده کنان سر بر زمین نهاده بودند. یکی از آنها که قد بلند و استخوان درشت بود، با پوستی تیره رنگ، موهای از ته تراشیده و ریش و سبیل سیاه و مجعد چون قیر، «رُشیق» نام داشت. او فرمانده آن دو تن دیگر بود که باریکتر از رئیس خود بودند. هر سه نفر چشمانی ریز و تنگ همچون مغولان داشتند و خشونتی وحشی و مهار نشدنی در حرکات و چشمانشان دیده می شد. وقتی خلیفه به «رُشیق» اجازه برخاستن داد، او سر از سجده برداشت. يك قدم جلوتر رفت، و زانوی راستش را بر زمین گذاشت و به حالت احترام نشست. خلیفه در حالی که شلاق کوچکش را به طرف او نشانه رفته بود، با حالتی خشمگین گفت: «خوب گوش کن! کاری که بر عهده ات می گذارم، بسیار ساده است و در عین حال خیلی حساس و خطرناک. همین اکنون رهسپار سامرا می شوید و به نشانی که به شما می دهم مراجعه می کنید. بعد از نماز مغرب، آن هنگام که کسی در کوچه دیده نمی شود، به خانه مورد نظر هجوم می برید و بدون سر و صدا هر که را یافتید، می کشید و سرش را برایم می آورید.»

سپس خلیفه صدایش را آهسته تر کرد و با خنده ای مصنوعی و ناشیانه گفت: «اگر این کار را خوب و بدون سر و صدا انجام دهید، پاداش خیلی خوبی می گیرید. امّا، وای به

حالتان! اگر موفق نشوید، باید با زندگی وداع کنید.»
رُشیق و یارانش، دوباره تعظیم کردند و بدون اینکه پشت به خلیفه کنند، آهسته و بی صدا از حضور خلیفه مرخص شدند. وقتی به میدانگاهِ جلوی قصر رسیدند، فوراً سوار اسب شدند و به سوی سامرا به حرکت درآمدند.

چند ساعت بعد، آنها در سامرا بودند و خانه مورد نظر را زیر تازیانه نگاه خود داشتند. آفتاب خونرنگ کم کم به افق نزدیک می شد. مردم برای ادای نماز مغرب به سوی مساجد روان بودند. ساعتی بعد، هنگامی که رنگ سیاه شب بر سر شهر پاشیده شد، دیگر کسی در کوچه ها دیده نمی شد. دم در خانه امام حسن عسکری، غلام سیاهی روی تخته سنگی نشسته بود و در تاریک و روشن مشعلی که به دیوار آویزان بود، لباسش را وصله می زد. رُشیق با دست به همراهانش اشاره کرد. در یک لحظه، سه سایه همچون باد به سوی خانه سرازیر شدند. غلام ناگهان چند سیاهی را دور و برش دید.

از ترس، نخ و سوزن را به زمین انداخت و برخاست. در همین لحظه، دستی قوی و سنگین بر دهانش کوبیده شد. نفس غلام چند لحظه بند آمد. سپس چند لحظه به سربازانی که دوره اش کرده بودند، خیره شد. چشمانش از ترس، نزدیک بود از حدقه بیرون بزند. رُشیق آنقدر قوی و زورآور بود که همچون عقابی گرسنه، تن لاغر و رنجور غلام را به سان گنجشکی نزار در چنگال گرفته بود. غلام تیزی شمشیر را زیر گلویش حس می کرد. یکی از سربازان با صدایی آهسته ولی آمرانه و پرستیز پرسید: «این خانه از آن کیست؟»

رُشیق، دست از جلوی دهان غلام برداشت. غلام آب

دهانش را قورت داد و گفت: «از آن صاحبش!»
رشیق پرسید: «هم اکنون در این خانه کیست؟»
غلام پاسخ داد: «صاحبش»

رشیق در حالی که از خشم دندانهایش را به هم می فشرد، با لبه دست به پشت گردن غلام کوبید. غلام بدون اینکه حتی بتواند ناله‌ای سر دهد به زمین افتاد و از هوش رفت. یکی از سربازان، زیر بغل غلام را گرفت، او را مقداری روی زمین کشید و پشتش را به دیوار تکیه داد. سپس هر سه در حالی که شمشیرهای برهنه خود را در دست می فشردند، وارد خانه شدند. تمام خانه را و جب به و جب گشتند، اما کسی را نیافتند. در حالی که از ترس و خشم عرق کرده بودند و نفس نفس می زدند، به طرف زیرزمین سرازیر شدند. به سرداب رسیدند، پرده بزرگی را که جلوی در آویخته بود کنار زدند و داخل شدند. وقتی چشمانشان به تاریکی عادت کرد، استخر بزرگی را روبروی خودشان یافتند. استخر آبی زلال داشت. خنکی مطبوعی از آب برمی خاست و هوای گرم و دم کرده تابستانی را لطیف و معطر می ساخت. یکی از سربازها دستش را در آب فرو کرد. خنکی لذت بخشی در رگهای بدنش جاری شد. مشتی آب برداشت و به دهانش نزدیک کرد. رشیق با لگد به زیر دستش کوبید، آب به صورت سرباز پاشیده شد. سرباز برخاست و از ترس گامی به عقب برداشت. رشیق با دست نقطه‌ای را به او نشان داد. در انتهای استخر، حصیری روی آب قرار داشت. روی حصیر، نوجوانی در حال نماز خواندن بود و پشت به آنها داشت.

رشیق لباسهایش را مرتب کرد، سینه‌اش را پر از هوای پاک و



خنك كرد و سپس فریاد زد: «من فرستادهٔ خلیفه هستم. فوراً به اینجا بیا!»

هیچ عکس‌العملی از نوجوان دیده نشد. امام مهدی در حال نماز خواندن و راز و نیاز با معبودش بود. رشیق یکبار دیگر فریاد زد: «این آخرین اخطار است، فوراً خودت را تسلیم کن.» چند لحظه گذشت، پاسخی شنیده نشد. رشیق، این بار در حالی که شمشیرش را در هوا تکان می‌داد، بلندتر از همیشه فریاد زد: «اگر تو نیایی، من با شمشیرِ مرگ به سراغت می‌آیم.» و بعد اینگار که نتیجهٔ حرفش را می‌دانست، رو به یکی از سربازان کرد و گفت: «بکر! زود باش. وارد آب شو و به سوی آن شخص برو و گریبانش را بگیر و به اینجا بیاور!»

بکر، نیم تنهٔ زره‌ای بافته شده از آهنش را از تن درآورد. پوتین‌های ساق بلندش را نیز از پا کند و به گوشه‌ای افکند. شمشیر را از پشت لبه‌اش به دندان گرفت. آرام آرام وارد آب شد. آب آنقدر زلال بود که او می‌توانست ته استخر را ببیند. استخر خیلی گود نبود. بکر، حدود بیست قدم در آب پیش رفت. آب تا زیر سینه‌اش می‌رسید. اما ناگهان حس کرد که آب سنگین‌تر و سنگین‌تر می‌شود. نیروی ناشناخته‌ای بر سینه و قلبش فشار آورد. احساس کرد که استخوانهای سینه‌اش دارد می‌ترکد، بی اختیار، شمشیر را از لبانش درون آب انداخت و با ناله‌ای جگرخراش کمک خواست.

رشیق، ایستاده بود و ناباورانه فریادهای جگرخراش بکر را می‌شنید. علت فریاد کشیدن او را نمی‌دانست، خشمگین بود از دست او که وسط آب ایستاده بود و بی دلیل ناله می‌کرد. عمرو برادر بکر منتظر فرمان رشیق نماند. برادرش به کمک نیاز

داشت. عمرو نیم تنه چرمی اش را بیرون آورد و به گوشه‌ای پرت کرد. شمشیرش را روی زمین انداخت و توی استخر پرید. با سرعت به طرف بکر به حرکت درآمد، وقتی که به او رسید، پشت پیراهنش را گرفت و او را به طرف خودش کشید. بکر يك قدم به طرف برادرش کشیده شد. عمرو رویش را به طرف رشیق برگرداند و چند قدم عقب نشست. اما ناگهان سنگینی باری همچون کوه را روی دوشش احساس کرد. نیرویی او را از بالا هل می‌داد و می‌خواست سرش را به زیر آب بکشد. احساس خستگی در دستها و پاهایش کرد. فکر کرد که دست و پایش را با زنجیرهای گران بسته‌اند، سرش برای لحظه‌ای به زیر آب فرو رفت. اما به هر زحمتی بود، سرش را از آب بیرون آورد و فریاد زنان کمک خواست.

رشیق از تعجب و ترس به حدّ جنون رسیده بود، نمی‌دانست چه کار کند. شمشیرش را به لبه استخر تکیه داد. با لباس وارد آب شد. آهسته و با احتیاط جلو رفت. در گرمای تابستان، احساس سرما می‌کرد. صورتش عرق کرده بود، اما از سرما می‌لرزید. وقتی به یارانش رسید، آنها هر دو بیهوش روی آب شناور شده بودند. با هر دست یکی از آنها را گرفت و به طرف خودش کشید. وقتی بدن مدهوش آنها را از آب بیرون کشید و کف سرداب خوابانید، خودش نیز نزدیک بود از خستگی از حال برود. برای همین مدتی روی زمین دراز کشید و دستهایش را دو طرف بدنش ولو کرد و چند نفس عمیق کشید. وقتی کمی سر حال آمد، برخاست و به طرف یارانش رفت که هنوز نیمه مدهوش بودند و زیر لب ناله می‌کردند.

رشیق چند بار آرام به صورت آنها سیلی نواخت تا اینکه

کم‌کم چشمان خود را باز کردند و با نگاهی سرشار از ترسی ناشناخته و اسرارآمیز به او خیره شدند. رشیق، سربلند کرد و به نوجوان نگاه کرد که هنوز در حال نماز خواندن بود و توجهی به آنچه که در پیرامونش می‌گذشت، نداشت. بکر با ناله گفت: «او يك انسانِ عادی نیست. خدا با اوست. بهتر است زودتر از اینجا برویم.»

عَمرو با لحنی دردناک دنبال حرف برادرش را گرفت: «این استخر آب نبود، عذاب الهی بود. بهتر است قبل از اینکه صاعقه‌ای بیاید و ما را کباب کند، از اینجا برویم!»

رشیق بدون اینکه پاسخ آنها را بدهد، شمشیرش را برداشت و به سرعت به طرف پله‌ها رفت. بکر و عمرو هم برخاستند و بدون اینکه کفش و لباس و شمشیرشان را بردارند، به طرف پله دویدند. وقتی از خانه خارج شدند، غلام سیاه به هوش آمده بود و با تعجب به حرکات حنون‌آمیز آنها نگاه می‌کرد. نمی‌دانست بخندد یا گریه کند. آنها دیگر آن دیوهای ترسناک مدتی قبل نبودند. مثل موش آب کشیده، در همین مدت کوتاه خوار و ذلیل و کوچک شده بودند. غلام با خودش فکر می‌کرد که آنها چقدر مچاله شده‌اند. انگار که از سایه‌شان هم کوچکتر و حقیرتر شده بودند. آنها حتی از سایه خودشان هم می‌ترسیدند.



در راه بازگشت به بغداد، سه جلاّد مأمور خلیفه به آهستگی اسب می‌رانند. دیگر دل و دماغی برای خنده و شوخی نداشتند. قهقهه مستانه نمی‌زدند. سرشان را پایین انداخته بودند و به فکر آینده بودند. نمی‌دانستند چگونه با



خلیفه روبرو شوند و به او چه بگویند. جغد مرگ بالای سرشان به پرواز درآمد. احساس می‌کردند همچون گوسفند به سوی مسلخ می‌روند. هنوز جوان بودند و بسیار آرزوها داشتند. چهره‌های ماتم‌زده و داغدار زنان و فرزندان‌شان را مجسم می‌کردند و در گرمای نمناک یک شب طولانی تابستان، از سرما می‌لرزیدند.

وقتی به بغداد رسیدند، لحظه‌ای مُردد ماندند. بکر از رشیق پرسید: «حالا چکار باید کرد؟ آیا باید به قصر خلیفه برویم؟» رشیق با لحنی نومیدانه گفت: «باید رفت. راه فراری نداریم. هر جا برویم، مأموران خلیفه ما را می‌یابند و تکه‌تکه می‌کنند. بهتر است با پاهای خودمان برویم و به پایش بیفتیم و خاک پایش را ببوسیم. شاید دلش به رحم بیاید و از جرم ما بگذرد.»

مدتی بعد، رشیق و دو دوستش سجده کنان روبروی خلیفه به خاک افتاده بودند. خلیفه ریش بلند و حنا زده‌اش را در دست می‌فشرد و در تالار بزرگ قصر بالا و پایین می‌رفت. وقتی فرمانده سپاهش را احضار کرد، از خشم و ترس بدنش می‌لرزید و صدایش طنینی دیگر داشت. خلیفه به او دستور داد تعدادی سرباز با خودش همراه کرده و شبانه به خانه امام حسن عسکری هجوم برد و در آنجا هر کس را که یافت، سر از تنش جدا کند و برای او بیاورد.

وقتی فرمانده سپاه از درگاه خلیفه خارج شد، سه نفر جلاد آمدند تا رشیق و یارانش را کشان کشان بیرون ببرند. فرمانده، صد نفر از دلاوران سپاهش را انتخاب کرد. همگی از ترکان خوارزم و خزر. با چشمانی سرخ و سرشار از

بیرحمی. با قلبهایی سیاه و تشنه خون. با شمشیرهای تیز و آلوده به زهر. با سرهایی گرم از باده و غرور. شب هنگام بود که فرمان هجوم صادر شد. نود نفر دور تا دور خانه امام را محاصره کردند. فرمانده و ده نفر دیگر وارد خانه شدند. شمشیرها برق می زدند و خون می طلبیدند. همه جا را زیر و رو کردند و عاقبت به زیرزمین، به سرداب خانه امام رفتند. وسط سرداب، روی يك تکه حصیر کهنه، امام مهدی نشسته بود و قرآن می خواند. بانگ خوش و ملکوتی تلاوت قرآن امام در سرداب پیچیده بود. فرمانده و یارانش ناگهان مبهوت آن همه ملکوت شدند. صدای بال فرشتگان بود که فضا را پُر کرده بود. فرمانده و یارانش بی اختیار، شمشیرها را به زمین انداختند و زانو زدند. امام مهدی سر بلند کرد و آنها را نگرست. برخاست و با آرامشی تمام به راه افتاد. از کنار فرمانده و یارانش گذشت. از پله ها بالا رفت. در خانه را باز کرد و قدم در کوچه گذاشت و لحظه ای بعد در پیچ و خم کوچه ناپدید شد.

ناگهان فرمانده به خودش آمد. گویی خواب بود و همه چیز را در خواب دیده بود. باور کردنی نبود، جلو رفت و گریبان یکی از سربازانش را گرفت و فریاد زد: «احمق! چرا گذاشتی او فرار کند؟»

سرباز با لکنت زبان جواب داد: «امّا او از کنار شما گذشت. شما چرا به او حمله نکردی؟»
در همین زمان، یکی دیگر از سربازان گفت: «فرمانده! چرا اجازه دادی او بگریزد؟»

دیگری گفت: «فرمانده! چه مُفت از چنگش دادی؟»
دیگری ناله سر داد: «فرمانده! چه آسان مرغ از قفس

پرید؟»

- فرمانده! جواب خلیفه را چه می دهی؟

- فرمانده! چرا به ما دستور حمله ندادی؟

- فرمانده! دیگر هرگز دستمان به او نخواهد رسید!

ناگهان فرمانده با سرعت برگشت و با مشت به صورت سربازی کوبید که کنارش ایستاده بود و فریاد زد: «ترا به خدا خفه شوید! پس شما چه کاره بودید؟ چرا شما دستگیرش نکردید؟ مگر همه شما مُرده بودید؟»

سربازی که دندانش از مشت فرمانده شکسته بود و دهانش پُر خون شده بود، با غیظ گفت: «ما همه به يك اندازه مقصریم.»

دیگری گفت: «خدا آخر و عاقبت ما را به خیر کند. انگار همه ما مسخ شده بودیم. آن سیمای ملکوتی و آن آوای خوش قرآن همه ما را جادو کرده بود.»



فرمانده روبروی خلیفه ایستاده بود، گریه می کرد و طلب بخشش می کرد. خلیفه فریاد می زد و ناسزا می گفت و نمی دانست چه تصمیمی درباره فرمانده لشکرش بگیرد. هم از ناتوانی آنها در دستگیری امام شیعیان خشمگین و افسرده بود و هم می ترسید با تنبیه کردن فرمانده، لشکریان را علیه خودش بشورانند.

خلیفه برگشت و نگاهی پرمعنا به وزیرش انداخت. وزیر فهمید که باید پا پیش بگذارد و وساطت کند. پس معطل نکرد. جلو آمد، روبروی خلیفه ایستاد. تعظیم غرایبی کرد و سپس

گفت: «امیر به سلامت باشد! اگر چه فرمانده قصور کرده و با دستِ خالی بازگشته است، امّا شما را به پدران بزرگوارتان که همیشه مظهر مهربانی و عدالت بوده‌اند، قسم می‌دهم که به پاسِ رشادتهای قبلی فرمانده، از گناه او درگذرید. در عوض فرمانده عهد می‌بندد که از این پس تا آخرین قطرهٔ خونِ خود و خاندانش را فدایِ خاكِ پایِ مباركِ خلیفه گرداند...»

خلیفه روبرگرداند و با دست اجازهٔ رفتن به فرمانده داد. فرمانده با خوشحالی برخاست و شتابان به طرفِ در رفت. امّا قبل از اینکه از تالار خارج شود، صدای رسای خلیفه او را در جایش می‌خکوب کرد. خلیفه فریاد زنان گفت: «هیچکس نباید از این موضوع آگاه شود. اگر یکی از افراد لشکر، در این مورد کلامی حتی به زن و فرزندش بگوید، دستور می‌دهم که زبانش را از پسِ سرش بیرون بکشند و نسلش را از روی زمین برمی‌اندازم.»

فرمانده تعظیمی کرد و گفت: «عُمر امیر جاودانه باد! این فرمان را همین الآن به همهٔ لشکریان می‌گویم و از آنها عهد و پیمان می‌گیرم و خودم با خونِ خودم، اجرای فرمانِ شما را تضمین می‌کنم.»

فرمانده و وزیر رفتند. خلیفه تنها ماند. روی تختش نشست. پیشانی‌اش را روی بازوی دستش گذاشت و بی‌اختیار شروع به گریه کرد. هیچگاه این قدر احساس ترس و حقارت نکرده بود. او همان طور که زار می‌زد و سرش را به تخت می‌کوبید دستِ دیگرش را روی قلبش گذاشت که همچون

دیگ می جوشید و همچون کوره می سوخت و در همان حال
زیر لب زمزمه می کرد:

چراغی را که ایزد برفروزد
هر آن کس پُف کند ریشش بسوزد

والسّلام

برای ما بنویسید :

**اگر به توفیق زیارت امام زمان حضرت
مهدی(ع) نائل شوید و فقط یک جمله و یا
عبارت بخواهید به آن بزرگوار بگویند آن جمله
و یا عبارت چه خواهد بود .**

لطفاً پاسخ خود را به صندوق پستی تهران ۱۴۱۴۵۴۷۴ ارسال نمایید.

سری کتب منتشر شده مجموعه نور «د»

- ۱- سایبانی در کویر / دکتر نادر فضلی
- ۲- به دنبال آفتاب / سید جمال‌الدین حجازی

کتب در دست چاپ مجموعه نور «د»

- ۱- آن سوی دیوار / مهدی رحیمی
- ۲- ماه در خانه / فریبا کلهر
- ۳- سلامی به رنگ آرامش / فریبا کلهر
- ۴- خورشید این اسب آسمان / فریبا کلهر
- ۵- جوانه و سنگ / سرور کتبی
- ۶- هزارمین غنچه / سرور کتبی